

ISSN: 1606 - 9110

روشن

روانما



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

○ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی ○ برای دانش‌آموزان پایه‌های دوم و سوم دبستان ○ دوره‌ی سی و هشتم ○ فروردین ۱۳۹۹ ○ شماره‌ی بی‌درپی ۳۱۴
www.roshdmag.ir ○ ۲۱۰۰۰۰ ریال ○ ۳۲ صفحه ○



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على محمد وآل محمد

۷

نواآموز



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

نگاه کردن به سبزه باعث
شادابی است.

علی (ع)

۱ سرپاز کوچولو

۲ این ماه این روزها

۳ شعر

۴ کفشدوزک شانس

۶ ایران ما

۸ چناب نارنجی

۱۰ قلعه‌ی سحرآمیز

۱۲ شعر

۱۴ رشته‌ای از کوه

۱۶ گل‌ها و گلدان‌های پارچه‌ای

۱۸ میل‌شان چاق است

۲۰ روستای علی آقا

۲۲ مرد پخشنده

۲۴ قدردم رانمی‌دانند

۲۶ همه‌چانه‌نقاشی / داستان ناتمام / معرفی کتاب

۲۸ سینه‌ده پهدر

۳۰ سرگرمی

۳۲ سوژن

♦ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی

♦ برای دانش‌آموزان پایه‌های دوم و سوم دبستان

♦ دوره‌ی سی و هشتم ♦ فروردین ۱۳۹۹

♦ شماره‌ی پی‌درپی ۳۱۴

♦ مدیر مسئول: مسعود فیاضی

♦ سردبیر: افسانه موسوی گرمارودی

♦ مدیر داخلی: زهرا اسلامی

♦ مدیر هنری: کوروش پارس‌نژاد

♦ طراح گرافیک: فریبا بندی

♦ ویراستار: شراره وظیفه‌شناس

♦ نشانی دفتر مجله: تهران، خیابان ایرانشهر

شمالی، پلاک ۲۶۶

♦ صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵

♦ تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۲۳۱

♦ نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

♦ چاپ و توزیع: شرکت افست

♦ وبگاه: www.roshdmag.ir

♦ پیام‌نگار: noamooz@roshdmag.ir

♦ شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید:

♦ نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صنلوق پستی ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

♦ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

♦ شمارگان: ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷

♦ نسخه ۸۶۵,۰۰۰

تصویرگر روی جلد: حدیثه قربان
تصویرگر فهرست: حدیثه قربان

سرباز کوچولو

تصویرگر: رضا مکتبی

سرباز امام زمانم. خیلی تعجب کردم. بعد ادامه داد: «سرباز امام زمان (عج) کسی است که هر کاری می‌کند، آن کار را درست و کامل انجام می‌دهد تا امام زمان خوش حال بشود.»
خیلی دلم می‌خواهد من هم یکی از سربازان امام زمان (عج) باشم.

نیمه‌ی شعبان بود. همه‌ی ما خانه‌ی مامان بزرگ جمع شده بودیم. هرکدام از ما برای جشن مشغول انجام کاری بودیم. مامان بزرگ گفت: «شما نوه‌ها، سربازهای امام زمانید.»
من گفتم: «امام زمان (عج) سرباز کوچولویی مثل من را می‌خواهد چه کار؟»
مامان بزرگ خندید و گفت: «من هم با این سنم

افسانه موسوی گرمارودی



● مهری ماهوتی
● تصویرگر: مهدیه قاسمی

۱۱ فروردین، تولد امام سجاد^(ع)

آقا، امام ما
اسمش شده سجاد
از بس که روز و شب
در سجده می افتاد

۹ و ۱۰ فروردین، تولد امام حسین^(ع)

و حضرت عباس^(ع)
این حسین^(ع) است و آن یکی عباس^(ع)
دو برادر، همیشه یار هم
چه مبارک، چه قدر دلچسب است
روز تولدشان کنار هم

۳ فروردین، روز مبعث

محمد^(ص) امانت دار خوبی بود.
انتخاب شد تا پیام خدای مهربان را
به مردم برساند. روز پیامبری محمد
امین^(ص) مبارک باد!

۱۳ فروردین، روز طبیعت

پیامبر اکرم^(ص) فرمود: «از زمین مراقبت
کنید، چرا که زمین مادر شماست.»

۱۴ فروردین، شهادت امام کاظم^(ع)

به کاظم معروف شد؛ یعنی کسی که
خشمش را نشان نمی داد.

۲۱ فروردین، تولد امام زمان^(عج)

سر راه تو ای امام زمان^(عج)
هزاران فرشته دعا می کنند
بیا ماه زیبا که مردم همه
تو را از ته دل صدا می کنند





کلاغ

ناصر کشاورز
تصویرگر: عاطفه ملکی جو

صبح در یک کوچه
من کلاغی دیدم
نوک به چیزی می زد
اولش خندیدم

فکر کردم آن چیز
کیک و بیسکویت است
بعد دیدم، نه خیر
قوطی کبریت است!

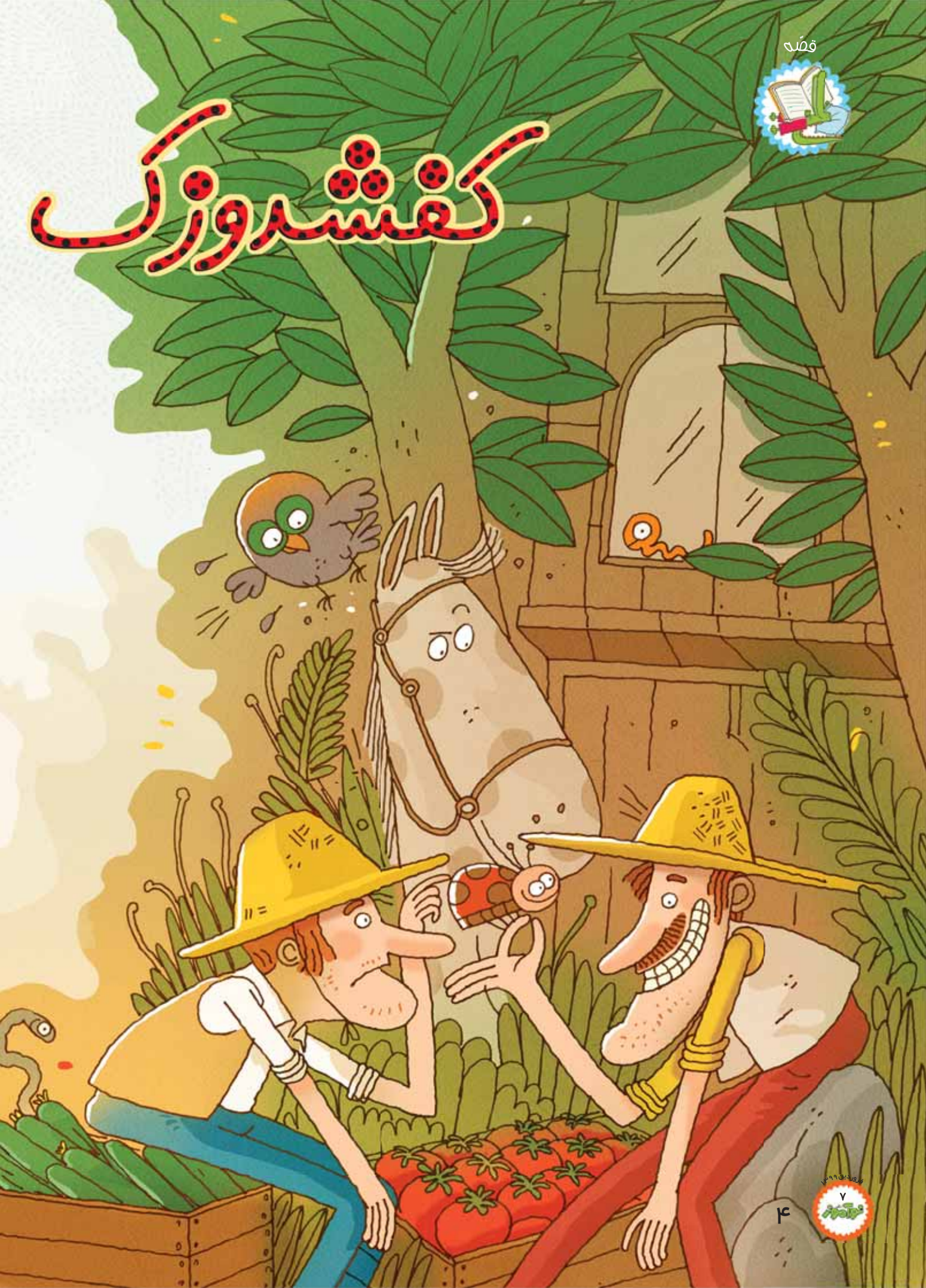
با تعجب دیدم
نوک زد، آن را برداشت
بُرد با خود چون که
نقشه‌ای دیگر داشت

من دهانم وا ماند
چشم‌هایم شد گرد
فکر کردم شاید
می خورد او گوگرد

رفت و در آب انداخت
چوب کبریتش را
از درخت از کوچه
دور کرد آتش را



کفشدوزک





● طاهره ایبد
● تصویرگر: میثم موسوی

یکی بود، یکی نبود. یک مزرعه بود و یک خانه‌ی کوچولو.
توی این خانه، دو تا برادر زندگی می‌کردند: گولو و لولک.
یک روز، صبح زود زود. گولو، لولک را صدا زد و گفت:
«پاشو! وقت رفتن به تره بازار است. باید برویم محصولمان
را بفروشیم.»
لولک قل خورد و گفت: «نمی‌شود ظهر برویم؟»
گولو گفت: «نه! نمی‌شود!»
لولک گفت: «نمی‌شود مال من را هم تو ببری و بفروشی؟»
— هر کسی کار خودش، بار خودش!
لولک سرش را زیر لحاف کرد و گفت: «یک کم دیگر
بخوابم، بعد بلند می‌شوم.»
گولو لقمه‌ی نان و پنیر و گوجه و خیار را توی دهنش
گذاشت. چای شیرین را تا ته خورد و گفت: «گوجه و
خیار تازه زودتر فروش می‌رود.»
و لحاف را از روی کله‌ی لولک کشید.
لولک خواب‌آلود توی رختخواب نشست. خمیازه‌ی بلندی
کشید و بلند شد. آبی به صورتش زد. لقمه‌ای نان و پنیر
توی دهانش گذاشت. گولو از در بیرون رفت. سبدهای
گوجه و خیارش را روی گاری گذاشت.
لولک از در بیرون آمد. یک مرتبه چشمش به یک
کفشدوزک افتاد. داد زد: «کفشدوزک! کفشدوزک!»
گولو به کفشدوزک نگاه کرد و گفت: «خوشگل است.»
لولک گفت: «دیدن کفشدوزک شانس می‌آورد.»
گولو گفت: «من هم شنیده‌ام ... راه بیفت، دیر نشود.»
لولک روی سنگ دم خانه نشست و گفت: «امروز، روز
شانس من است. همین جامی نشینم تا یک مشتری

بیاید و همه را بخرد.»
گولو کلاهش را سرش گذاشت و گفت: «واقعاً نمی‌خواهی
بیایی تره بازار؟»
لولک، کفشدوزک را روی دستش گذاشته بود و به او نگاه
می‌کرد.
گولو گاری‌اش را هل داد و به طرف تره بازار رفت.
لولک دم خانه ایستاده بود و این طرف و آن طرف را نگاه
می‌کرد. گولو از راه رسید. لولک به گاری گولو نگاه کرد
و گفت: «به این زودی همه را فروختی؟!»
گولو سرش را تکان داد. روی گاری‌اش چند شاخه نعنا
تازه بود. گولو آن‌ها را توی خانه برد. لولک دنبالش رفت.
گولو نعناها را شست و توی قوری ریخت تا چای نعنا دم
کند
لولک گفت: «چه طوری همه را فروختی؟!»
گولو گفت: «من شانس را توی بازار پیدا کردم.»
— چه طوری؟!
گولو گفت: «یک نفر گوجه و خیارش را برای فروش
نیاورده بود؛ مشتری‌ها هم آمدند و همه را از من خریدند.»
لولک غر زد: «اما من اول کفشدوزک را دیدم.»
گولو چای نعنا را با یک تکه نبات توی استکان ریخت
و گفت: «اما تو دنبال شانس نرفتی.» و آرام چایش را
نوشید.
لولک تندی از خانه بیرون رفت.
گولو صدای چرخ گاری او را شنید که به طرف تره بازار
می‌رفت.





استان سمنان

● مهناز عسگری
● تصویرگر: لاله ضیایی



منطقه حفاظت شده پرور - مهدیشهر



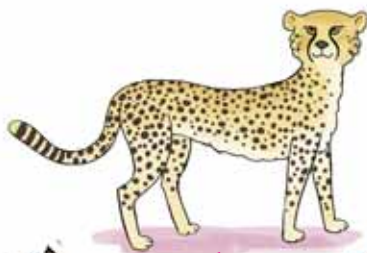
چشمه علی - دامغان

● کویر اسرارآمیز ریگ جن، نزدیک شهر گرمسار قرار دارد. این کویر پر از تپه‌های شنی است که بر اثر وزش بادهای شدید جابه‌جایی می‌شوند. این کویر به قدری خشک و بی‌آب است که مردم بومی از آن می‌ترسند و به آن جا پا نمی‌گذارند. با این حال، تعدادی از گردشگران ماجراجو و پژوهشگران به این منطقه سفر می‌کنند.

● مادر پولا و پونا در حال پختن غذاست. پولا با

● استان سمنان استانی در شمال ایران است. بخشی از این استان کوهستانی و بخش دیگر آن بیابانی است. پس در قسمت‌های کوهستانی، سرد و در قسمت‌های بیابانی، گرم و خشک است.

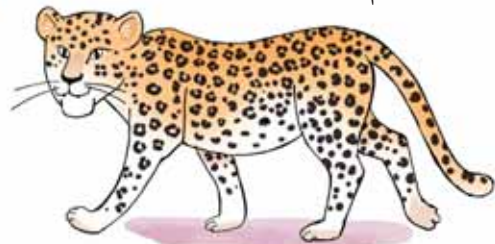
● مناطق حفاظت‌شده‌ی این استان، زیستگاه جانوران و گیاهانی است که بعضی از آن‌ها در هیچ نقطه‌ی دیگری از دنیا پیدا نمی‌شوند. گربه‌ی پالاس، گربه‌ی شنی، کاراکال، یوزپلنگ، پلنگ و گورخر برخی از این جانوران هستند. سمنان، گرمسار، ایوانکی، دامغان و شاهرود چند شهر از شهرهای مهم این استان هستند.



یوزپلنگ



کاراکال



پلنگ



گورخر



گربه‌ی پالاس



گربه‌ی شنی



سبزی پلوی دامغانی

کوبریگ جن

خوش حالی به آشپزخانه می آید و می گوید: «آخ جان! سبزی پلوی دامغانی داریم.»
پونا بانا راحتی به مادرش نگاه می کند و می گوید: «مامان، ای کاش برگ مو داشتیم و تاک پلو درست می کردی!»



افسانه ای از استان سمنان

نوروز از افسانه های دل نشین استان سمنان است و حکایت دختری است که برای نوروز سبزه قبایی می بافت تا او از راه برسد؛ اما خوابش می برد و نوروز می آید و می رود. وقتی دختر بیدار می شود، خیلی ناراحت می شود و تصمیم می گیرد سبزه قبایی دیگر ببافد و تا سال بعد منتظر نوروز بماند.



راستی!

پدربزرگ ها و مادر بزرگ های سمنانی می گویند در قدیم، اگر زیاد باران می بارید و خرابی به بار می آورد، یکی از زن های روستا جارو، سه پایه و خاک انداز به دست می گرفت و شعر «می روم می روم، از دست باران می روم» را می خواند. روستایی ها فکر می کردند که با این کار باران شرمنده می شود و دیگر نمی بارد.

یک بازی محلی

پوزوازی یکی از بازی های جالب بچه های سمنانی است. بچه ها مشغول این بازی هستند. آن ها گردو های خود را در یک خط کنار هم روی زمین می چینند و به نوبت سعی می کنند با یک گردو، گردو های روی زمین را بزنند و از خط خارج کنند.



نه پر تقالم، نه نارنگی. به من می گویند، جناب نارنجی. مغزم پر است از فکرهای جدید و رنگی منگی. بعضی ها می گویند، چه جالب! بعضی می گویند، چه خودخواه! بعضی هم فریاد می زنند، چه بی مزه و بی جا! کارهایی هم می کنم خیلی جدی، اگر نگویند، یخ نکنی نارنجی! وقتی هم سر به سر آدم ها می گذارم و می خندم، پسر می گوید: «تو به این بزرگی می خواهی بگویی خیلی زرنگی؟»

تصویرگر: ثریا مختاری

جناب نارنجی

علی آله زین العابدین



۱
کلمه بازی



بعضی کلمه ها دوست داشتنی اند؛ مثل «دار»...

یا «درد»



نه بابا! دعوا می نیستم که!



تو هم از این ها بدی؟







قانون سحرآمیز

عاطفه محمدزاده
تصویرگر: آرش عادل

❁ دیروز توی راه پله راه می رفتم که دیدم پرده تکان می خورد. فکر کردم شاید کسی آن جاست؛ اما کسی نبود. پس چرا پرده ها تکان می خوردند؟ پشت پرده ها را هم نگاه کردم. متوجه شدم فقط پرده های کنار شومینه تکان می خوردند. با خودم گفتم حتماً به آتش شومینه مربوط است. باید سر از کار این پرده ها و شعله های آتش در می آوردم. پس دست به کار شدم.



چرخیدن فرفره

برای این آزمایش یک کاغذ یا مقوای نازک را مثل شکل آماده کردم. مرکز آن را روی یک سیم به عنوان پایه (یا یک سیخ چوبی که پایین آن را در خمیر بازی محکم می‌کنیم) گذاشتم. زیر آن دو تا شمع روشن کردم. حالا فرفره شروع به چرخیدن می‌کند.



پرواز چای کیسه‌ای

برای این آزمایش باید یک چای کیسه‌ای را از بالا برش بدهم و چای آن را خالی کنم. بعد با دست لای کاغذ چای را به آرامی از هم باز کنم؛ به شکلی که یک استوانه برایم باقی بماند. قسمتی از استوانه را که می‌خواهم روی میز یا سینی بگذارم، کاملاً صاف می‌کنم تا استوانه به راحتی بایستد. بعد از بابا می‌خواهم با کبریت بالای آن را آتش بزنم. آن وقت استوانه به سمت بالا می‌رود.

* با انجام این آزمایش خیلی چیزها یاد گرفتیم؛ مثلاً این که بالن‌های واقعی هم به همین دلیل به هوا می‌روند و چرا پرده‌ها تکان می‌خورند. شما چه طور؟





بی بی

● روجا صداقتی
● تصویرگر: سمیه محمدی

بی بی ته صندوق چوبی
کلی نبات و نقل دارد
او توی جیب ما شب عید
کیک و خوراکی می گذارد

یک تخم مرغ رنگی و شاد
هر سال سهم بچه ترهاست
عیدی بی بی فرق دارد
این بهترین عیدی دنیاست

نقشه‌ی زیبا

سمیه بابایی

دانه‌ی بی جان و خشکی
توی خاک خیس دیدی
سفت بود؛ اما برایش
نقشه‌ای زیبا کشیدی

پوستش را باز کردی
ریشه کرد آن دانه آرام
ریختی در ریشه‌هایش
روز و شب، صبحانه و شام

بی صدا این کارها را
در میان خاک کردی
دانه‌ات شد هندوانه
ای خدا کولاک کردی!





رشته‌ای از کوه

فرناز سلطانی



درست روبه‌روی دریای خزر، تعداد زیادی کوه بلند مانند یک رشته زنجیر کنار هم قرار گرفته‌اند. این رشته‌کوه زیبا البرز نامیده می‌شود. رشته‌کوه البرز مثل یک دیوار بلند جلوی دریای خزر را گرفته است و نمی‌گذارد رطوبت هوا از آن‌جا به سمت مرکز ایران بیاید. به همین دلیل شمال ایران منطقه‌ای مرطوب و سرسبز و پر از درختان و گیاهان است. بلندترین نقطه‌ی ایران یعنی قله‌ی دماوند هم در رشته‌کوه البرز قرار



خزندگان هم میان سنگ‌های رشته‌کوه البرز زندگی می‌کنند؛ مثل مارافعی البرزی که سمی است و حشرات، جوندگان کوچک، مارمولک و ملخ می‌خورد.

در رودخانه‌های این رشته‌کوه زیبا، ماهی قزل‌آلای خال قرمز زندگی می‌کند.

تعداد زیادی از حیواناتی که در رشته‌کوه البرز زندگی می‌کنند دارند از بین می‌روند. آن‌ها به‌خاطر شکار بیش از اندازه یا نامناسب شدن محیط زندگی، در حال از بین رفتن هستند.



گرفته است. این کوه‌های بلند محل زندگی جانوران مختلفی هستند.

عقاب طلایی، یکی از جانوران منطقه‌ی البرز است. این عقاب، حیوانات کوچک‌تر مانند خرگوش یا برّه را شکار می‌کند. پلنگ ایرانی هم از حیوانات معروف البرز است. پلنگ‌ها معمولاً بز کوهی، گوسفند وحشی، خرگوش و حتی موش می‌خورند.

از دیگر جانوران رشته‌کوه البرز، گوسفند وحشی است که به نر آن قوچ و به ماده‌ی آن میش می‌گویند. قوچ‌ها شاخ‌های بلند و میش‌ها شاخ‌های کوتاهی دارند.

ما باید برای حفظ محیط زیست جانوران تلاش کنیم. شاید اولین کار این باشد که حیوانات وحشی نزدیک محل زندگی یا جایی که می‌خواهیم به آن‌جا سفر کنیم، را بشناسیم.

پاکیزه نگه داشتن طبیعت و خرید چیزهایی که محیط زیست را آلوده نمی‌کنند، روش‌های دیگری هستند که می‌توانند به حفظ محیط زیست جانوران کمک کنند. شما چه روش‌های دیگری می‌شناسید؟



گل ها و گلدان ها



● طرح: فاطمه رادپور
● اجرا: حنا حبیبی
● عکاس: اعظم لاریجانی

وسایله های لازم:
پارچه های گل دار، پنبه،
قوطی های پلاستیکی یا فلزی،
قیچی، نخ و سوزن، چسب
مایع یا چسب چوب، سیم، فلزی،
اسفنج یا یونولیت، پارچه ی
سفید یا رنگ دلخواه



● پارچه را در دو لایه پُرید. سعی کنید نقش لایه ی پشت و روی پارچه یک گل باشد. اگر نه، از قسمت ساده ی پارچه برای پشت استفاده کنید.

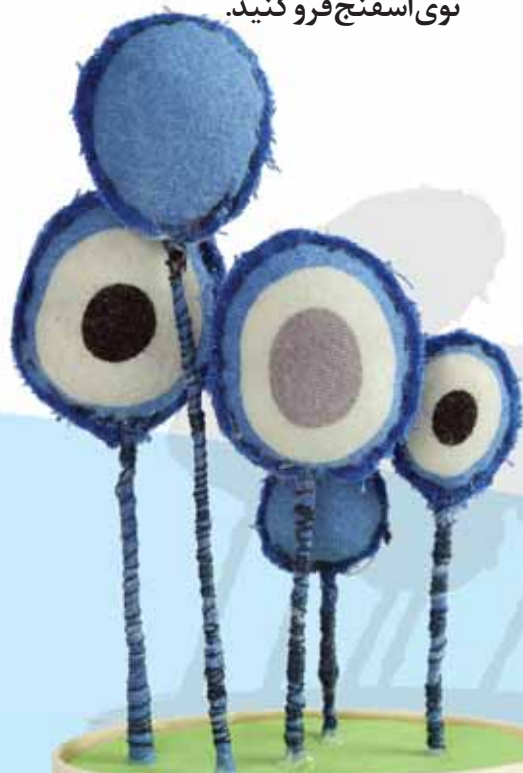
دو لایه را روی هم بگذارید. با دوخت ساده دو لایه را به هم بدوزید. فقط یک قسمت کوچک آن را باز بگذارید. سیم فلزی را اندازه ی ساقه ی گل ببرید و توی دو لایه بگذارید.





گل‌های چوبی

سپس آن را با پنبه پر کنید و بعد قسمت باز پارچه را بدوزید.
برای گلدان از ظرف‌های مختلف باز یافتی استفاده کنید؛
مثل قوطی‌های کنسرو، لیوان یک بار مصرف و...
دور آن را با چسب مایع یا چسب چوب و پارچه بپوشانید.
با یک تکه اسفنج گلدان را پر کنید تا سیم فلزی به راحتی
توی آن برود و ثابت بماند.
حالا روی آن را با پارچه بپوشانید. سپس شاخه‌ی گل را
توی اسفنج فرو کنید.





مبلشان چاق است

● یگانه مرادی لاکه
● تصویرگر: عاطفه شفیعی راد

ظهر بود. پوریا روی پله‌ها نشسته بود. مامان نفس‌زنان از راه رسید. در را باز کرد و گفت: «با مامان سعید صحبت کردم. از این به بعد وقتی از مدرسه برمی‌گردی، به طبقه‌ی پایین برو. خانه‌ی آن‌ها بمان، تا من از سر کار برگردم.»

پوریا حسابی خوش‌حال شد. آخر سعید دوست و هم‌کلاسی‌اش بود.

فردا پوریا بعد از مامان به خانه آمد. پرید و روی مبل نشست. کمی پیر پیر کرد و گفت: «خوش به حال سعید! مبل‌هایشان چاق است.»

مامان با تعجب پرسید: «چاق است! یعنی چه؟»
پوریا گفت: «یعنی خیلی بزرگ و نرم است.»
مامان گفت: «مبل ما هم بزرگ و نرم است.»
پوریا از روی مبل بلند شد و گفت: «نه، مال آن‌ها بهتر است.»

فردای فردا، پوریا دوید جلوی ایوان. آهی کشید و گفت: «خوش به حال سعید! ایوانشان مثل باغ است!»
مامان پرسید: «یعنی چه؟»

پوریا جواب داد: «یعنی پر از گلدان است!»
مامان گفت: «ایوان ما هم گلدان دارد.»
پوریا آهی کشید و گفت: «نه، مال آن‌ها بیش‌تر است.»
فردای فردای فردا، پوریا سرش را از لای در آورد تو لب‌هایش را لیسید و بلند گفت: «وای مامان نمی‌دانی! خوش به حال سعید! آشنانش داغ است.»
مامان اخم کرد: «مگر غذای ما سرد است؟ تازه مگر تو آن‌جا ناهار خوردی؟»

پوریا گفت: «نه، ولی آش داشتند. مامان سعید یک کاسه کوچولو هم به من داد. داغ داغ بود. یعنی پر از فلفل بود.»



یک کم سوختم؛ ولی خیلی خوش مزه بود.»
صبح مامان پوریا را صدا زد: «امروز نمی توانی به خانه ی
سعید بروی. مامانش کار دارد. خانه نیست.»
پوریا پرسید: «پس چه کار کنم؟» مامان گفت: «سعید به
خانه ی مامی آید.» پوریا بآلب و لوچه ی آویزان گفت: «ولی
تو که نیستی.» مامان جواب داد: «مرخصی می گیرم.»
سعید تا عصر پیش پوریا بود. ناهار خوردند. بازی کردند.
مشق هایشان را نوشتند و تلویزیون نگاه کردند.
عصر مامان سعید آمد و سعید را برد. پوریا و مامان هنوز در
را ن بسته بودند که صدای سعید توی پله ها پیچید: «وای مامان
نمی دانی، خوش به حال پوریا! خانه شان بَرّاق است. مبل شان
چاق است. ایوانشان باغ است. غذایشان داغ است...»
پوریا و مامان به هم نگاه کردند. انگشت هایشان را روی
دماغشان گذاشتند و بی صدا خندیدند.



روستای علی آقا

● علی باباجانی

● تصویرگر: شیوا ضیایی

علی آقا دوست بابای من است. او در یک روستا به دنیا آمده است. یک بار به آن جا رفتیم. من با پسرش توی باغ بازی می کردم. بعضی از خانه های روستا، مثل خانه های شهری از آجر ساخته شده بودند؛ اما بعضی از آن ها از آجر نبودند. بابا می گفت: «آن وقت ها که آجر نبوده، مردم خانه های شان را با خشت می ساختند.»

پرسیدم: «خشت؟»

علی آقا خانه ای را نشان داد و گفت: «این خانه ی بی بی خانم است. او تنها زندگی می کند. خانه ی او خیلی قدیمی است. می بینی. دیوارش از سنگ و خشت است. پشت بامش هم کاهگلی است.»

همان روز وقتی داشتم به حیاط می رفتم یکهو پایم سوخت. جیغ کشیدم. بابا زود آمد و پرسید: «چی شده؟»
علی آقا گفت: «مواظب باشید!»

بعد هم دمپایی را برداشت و محکم به زمین زد. فهمیدم که عقب پایم را نیش زده است. من گریه می کردم. پایم خیلی می سوخت. علی آقا بغلم کرد و گفت: «باید زود برویم دکتر.»

بابا پرسید: «این جا مگر دکتر دارد؟»

علی آقا من را سوار ماشین کرد. همه با هم به یک ساختمان خیلی کوچک رفتیم که یک آقای دکتر به

تنهایی آن جا مشغول کار بود.

آقای دکتر به من دارو داد و خودش من را آماده کرد و آمپول زد.

وقتی حالم خوب شد، به علی آقا گفتم: «چه قدر بیمارستان این جا کوچک بود! آقای دکتر هم خودش همه ی کارها را انجام می داد!»

علی آقا خندید و گفت: «باز خدا را شکر! یک زمانی این جا اصلاً دکتر نداشت؛ اگر مریض می شدیم، باید به شهر می رفتیم. من برادری داشتم که یک شب مریض شد. دکتر که نداشتیم. کسی هم ماشین نداشت. باید تا صبح صبر می کردیم تا مینی بوس از شهر بیاید؛ اما برادر من طاقت نیاورد و از دنیا رفت. این مرکز بهداشت را چند سالی هست که توی روستای کوچک ما ساخته اند. دیگر کسی مجبور نیست به شهر برود؛ اگر هم لازم شد، دکتر زنگ می زند و از شهر آمبولانس می آید.»

پدرم گفت: «آن سال ها این جا برق هم نداشت. درست است که هنوز خیلی چیزها را ندارند؛ اما بیش تر روستاها برق و آب دارند. خانه ی بهداشت هم دارند.»

به پایم نگاه کردم. دیگر نمی سوخت. با خودم فکر کردم خدا را شکر که این آقای دکتر توی روستا بود؛ اگر نه باید هنوز درد می کشیدم.





مرد بخشنده

ناصر نادری

تصویرگر: الهام زمانی

مار خاکستری آرام آرام از زیر علف‌ها خزید و به گله‌ی گوسفند نزدیک شد.

گوسفندی زیر آفتاب می چرید. مار فیش فیش کرد و یک‌هو گوسفند را نیش زد. گوسفند از درد به خود پیچید و روی خاک افتاد.

چوپان از دور، گوسفند را دید. چوب‌دستی‌اش را زمین انداخت و دو دستش را محکم بر سرش کوبید و گفت: «ای وای ... بدبخت شدم! جواب صاحبش را چه بدهم؟»

بعد با ناراحتی، گله را به سمت شهر مدینه به حرکت در آورد. در کوچه‌ها، چشمش به مرد مهربانی افتاد. یادش آمد که روزی او را در صحرا دیده بود و به او کمک کرده بود. جلو رفت و گفت: «آقا من را یادتان هست؟ یک‌بار در صحرا تشنه بودید، من شیر دوشیدم و به شما دادم.»
مرد مهربان گفت: «آن مرد من نبوده‌ام. حالا مگر چه شده؟»

چوپان گفت: «یکی از گوسفندها را مار کشته، نمی‌دانم به صاحبش چه بگویم؟»
مرد مهربان لبخند زد و گفت: «نترس، به خواست خدا، مشکل تو حل می‌شود.»

بعد چوپان را با خودش به خانه برد و برایش غذا آورد. غذا را که خوردند، مرد مهربان در گوش خدمتکار چیزی گفت.



خدمتکار از خانه بیرون رفت. چوپان فکر کرد، شاید خدمتکار رفته تا گوسفندی برایش بیاورد؛ اما خدمتکار با صاحب گوسفند برگشت. نزدیک بود نفس چوپان بند بیاید. با صدای لرزان به او گفت: «باور کنید تقصیر من نبود.»

مرد مهربان، صاحب گوسفند را گوشه‌ای برد و کیسه‌ای سکه به او داد و او را تا دم در خانه همراهی کرد.

چوپان دنبالشان دوید و گفت: «تو را به خدا، من را ببخش!» صاحب گوسفند برگشت و گفت: «این مرد، حسین بن علی^(ع)، پول همه‌ی گوسفندها را به من داده، همه‌ی آن‌ها مال خودت است.»

چوپان با تعجب به مرد مهربان، به امام حسین^(ع) نگاه کرد. از خوش حالی می‌خواست جلوی امام زانو بزند که امام نگذاشت و گفت: «کسی که تو به او کمک کرده بودی، برادرم حسن^(ع) بود؛ اما به خاطر کار خوبت، من این پاداش را به تو دادم.»

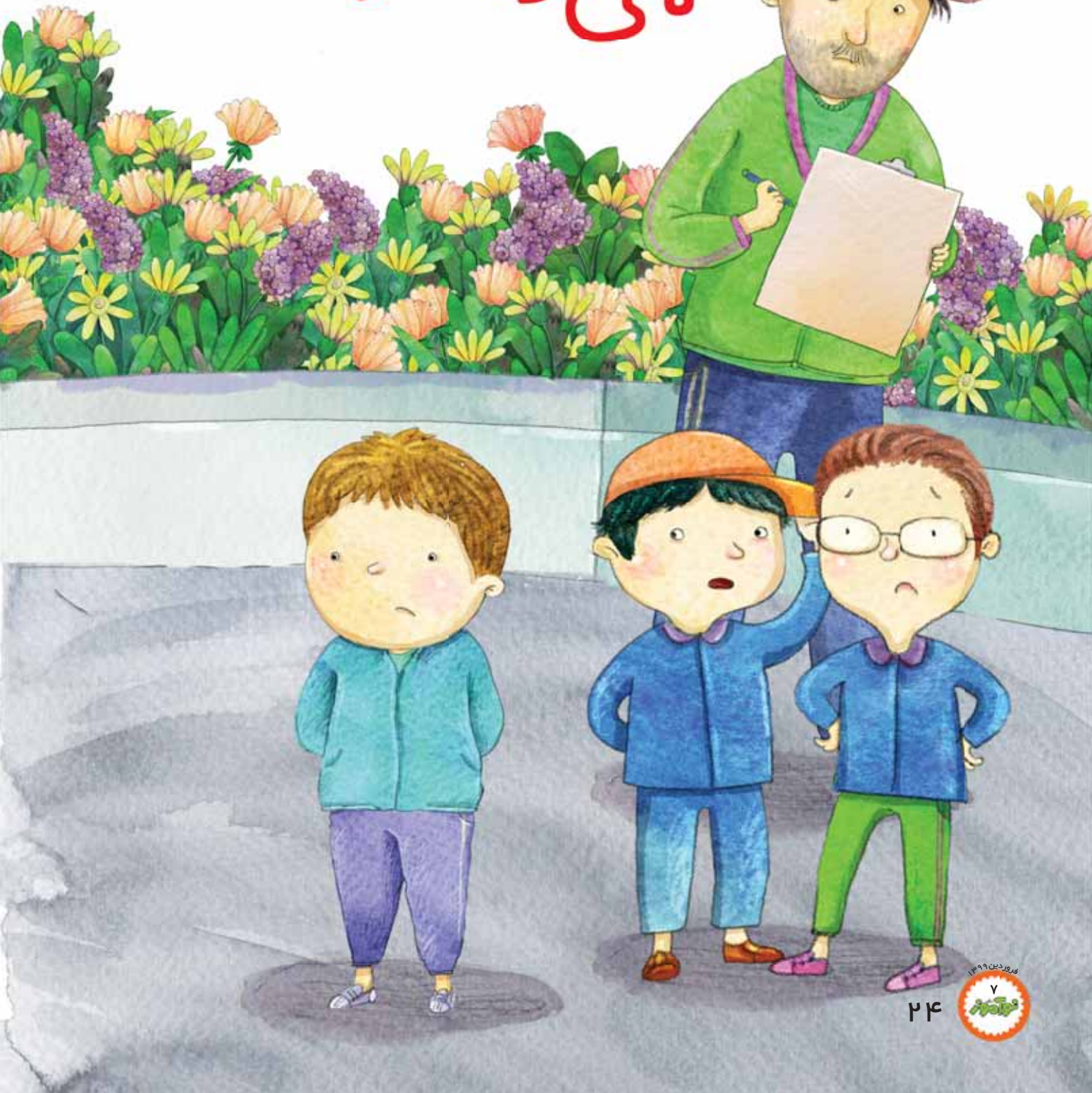
چوپان از خوش حالی اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و زیر لب می‌گفت: «شما چه قدر مهربان و بخشنده‌اید!»





قدرم را نمی‌دانند

● سپیده خلیلی
● تصویرگر: گلنار ثروتیان



و خندید: «خب چرا کفش نو نخریدی سینا؟»
سینا جوابش را نداد. یک دفعه کفش هایم را جلوی پایم
پرت کرد. با اخم کفش هایش را پوشید و رفت. چند بار
صدایش زدم. برگشت و گفت: «دیگر هیچ وقت کاری
برایم نکن!»
گفته بودم که هیچ کس قدرم را نمی داند.

* نباید با رفتار و گفتارت آبروی کسی را ببری. سینا دلش
نمی خواست همه بدانند که چرا کفش ورزشی نپوشیده
است. او می خواست آبروداری کند؛ اما تو با رفتار و
گفتارت آبرویش را بردی.
از همه مهم تر، هیچ وقت نباید کار خوب را برای
خودنمایی انجام دهی. لازم نیست به جز تو، خدا و کسی
که کاری برایش انجام می دهی، کس دیگری از آن باخبر
باشد.
مطمئن باش اگر پنهانی به کسی خوبی کنی، خداوند
روزی آشکارش می کند.



من همیشه هر کاری از دستم بریاید برای دوستانم انجام
می دهم. خودم فکر می کنم، همه باید از خدا بخواهند من
دوستشان باشم؛ ولی این طور نیست. وقتی برای یکی از
دوستانم کاری انجام می دهم، تشکر که نمی کند هیچ،
تازه دوستی مان هم خراب می شود و دیگر نمی خواهد
با من دوست باشد. انگار هیچ کس قدر من را نمی داند.
نمونه اش روز امتحان ورزش بود. آقا معلم گفته بود،
حتماً کفش ورزشی داشته باشیم. زنگ تفریح چشمم
افتاد به پای سینا و گفتم: «چرا کفش ورزشی نپوشیده ای؟
نمی دانستی امتحان داریم؟»

سینا در گوشم گفت: «کفشم پاره شده. بابام گفته این
ماه نمی تواند برایم کفش بخرد. باید تا ماه بعد صبر کنم.»
فهمیدم ناراحت است. پرسیدم: «حالا می خواهی چه
کار کنی؟»

— هیچی. شاید بگویم یادم رفت یا از این جور حرف ها؛
ولی حتماً از نمره ام کم می کند...
یک مرتبه فکر خوبی به سرم زد: «راه دیگری هم هست.»
— چی؟

— اسم تو «سینا آشتیانی» است و فامیلی من «سرمدی».
آقا هم که از روی دفتر به ترتیب الفبا صدا می زند. تو
کفش های من را بپوش و امتحان بده، بعد من با کفش هایم
امتحان می دهم.

سینا خیلی خوش حال شد و گفت: «پسر تو چه دوست
خوبی هستی!»
همین کار را هم کردیم.

تا امتحانش تمام شد، برای این که آقای معلم بداند چه
پسر خوبی هستم، کفش های سینا را جلوی پایش جفت
کردم و گفتم: «کفش هایم را بده!»

آقا زود رویش را برگرداند. انگار متوجه نشده.
امیر پرسید: «چرا کفش هایتان را با هم عوض کردید؟»
زودتر از سینا جواب دادم: «کفش های سینا پاره شده
بود. کفش های من را پوشید.»
رامین که خیلی با ما فاصله داشت حرف هایمان را شنید



آمدن پروانه‌ها، باز شدن گل‌ها، سبز شدن دشت‌ها مبارک!
خدايا بابت اين همه زیبایی از تو متشکریم.

آمدن بهار مبارک!





معرفی کتاب

● نام کتاب: مجموعه قصه‌های آبدار

نویسنده: جمال‌الدین اکرمی
ناشر: نیستان
تلفن: ۰۲۱-۲۲۶۱۲۴۴۳



● نام کتاب: دیو سیاه و موش سفید

نویسنده: محمد هادی محمدی
ناشر: تاریخ ادبیات کودکان
تلفن: ۰۲۱-۸۸۷۱۸۷۵۷



● نام کتاب: کار آدمای مریخیه

نویسنده: عباس ترین
ناشر: شرکت انتشارات فنی ایران
تلفن: ۰۲۱-۸۸۵۰۵۰۵۵



داستان نا تمام...

● کبری بابایی



قصه‌های نیمه‌تمام زیر را کامل کن و برای ما بفرست:

* ابر کوچولو یک عالمه باران توی دلش داشت؛ باران فیس و خنک. اما اصلاً دلش نمی‌خواست ببارد. دوست داشت تمام باران را برای خودش نگه دارد. آقای بار تا او را دید گفت: «کجایی ابر کوچولو؟ همه دنبالت می‌گردند.»
ابر.....



* همه‌ی عروسک‌ها فوش‌ها را بودند؛ چون قرار بود یک عروسک چیدر به آن‌ها اضافه شود. هر کس فکر می‌کرد عروسک چیدر چه شکلی است، مهربان است؛ فوش افلاق و فندرو است؟
اما وقتی در باز شد.....



● منتظر نوشته‌های زیبای تو هستیم.



سیزده به در

● محمد رضا شمس
● تصویرگر: فریبا پندی
● عکاس: اعظم لاریجانی

در این نمایش دو نفر بازی می‌کنند: یک نفر در نقش درخت و یک نفر در نقش مرد.

[درختی در صحنه دیده می‌شود. مردی وارد صحنه می‌شود. در یک دستش ساندویچی است که دارد گاز می‌زند و در دست دیگرش قوطی نوشیدنی است. آن را سر می‌کشد و به طرف درخت شوت می‌کند. آشغال ساندویچش را هم زیر درخت می‌اندازد.]

درخت: نه، این کار را نکن. خواهش می‌کنم شاخه‌ی من را نشکن. دردم می‌گیرد.

مرد: هوا سرد است. می‌خواهم آتش درست کنم. چند تاسیب زمینی هم کباب کنم. [شاخه درخت را می‌گیرد و می‌کشد.]

درخت: آی آی آی ... نکن. دردم می‌گیرد. [مرد بیش‌تر فشار می‌آورد. اما ضربه‌ای به او می‌خورد و روی زمین می‌افتد.]

مرد: پس می‌خواهی دعوا کنی؟! [مرد حمله می‌کند. درخت ضربه‌ای به او می‌زند. مرد زمین می‌افتد. بلند می‌شود و دوباره حمله می‌کند و باز زمین می‌خورد. باز بلند می‌شود و پا به فرار می‌گذارد.]

درخت: کجا؟
مرد: اصلاً نخواستم سیزده رازیر درخت در کنیم.

درخت: این چرا این طوری می‌کند؟!

[مرد زیر درخت می‌نشیند و مشغول شکستن تخمه‌هایی می‌شود که از جیبش بیرون می‌آورد. پوست تخمه‌ها را هم زیر درخت می‌ریزد.]

درخت: این دیگر چه کاری است؟

[مرد تکه چوبی از زمین برمی‌دارد. می‌خواهد روی تنه‌ی درخت یادگاری بنویسد. چوب را که به تنه‌ی درخت می‌چسباند، درخت قلقلکش می‌شود.]

درخت: آی آی آی ... نکن ... نکن ... نکن دیگه ...

مرد: پس قلقلکی هستی [درخت می‌خندد و در می‌رود. مرد به دنبالش می‌رود و باز قلقلکش می‌دهد. شاخه‌های درخت توی کلاهش می‌خورد. مرد به زمین می‌افتد.]

درخت: ببخشید. ببخشید. نمی‌خواستم این طوری بشود. شاخه‌هایم به شما خورد.
مرد: من شاخه‌ای را که برایم شاخ بشود، می‌شکنم و با آن آتش درست می‌کنم.



بگرد و پیدا کن

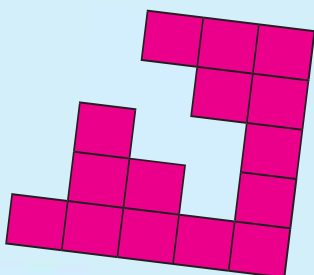
● سام سلماسی

● خرس ۸ تا آلو در سبدش داشت. نصفش را به جوجه تیغی داد. از نصف دیگرش ۲ تا به پرنده‌ها داد. جوجه تیغی گفت آلوهایش خیلی زیاد است و ده‌تا از آن‌ها را داخل سبد سید برگرداند. خرس هرچه آلو در سبد بود خورد و دل درد گرفت. خرس چندتا آلو خورد؟



● علی حیدری

● با ۲۵ مربع کوچک هم اندازه یک مربع بزرگ درست کرده ایم؛ اما چند تا از مربع‌های کوچک گم شده‌اند و شکل زیر باقی مانده است. چند تا از مربع‌ها گم شده‌اند؟



جدول

● زهرا اسلامی

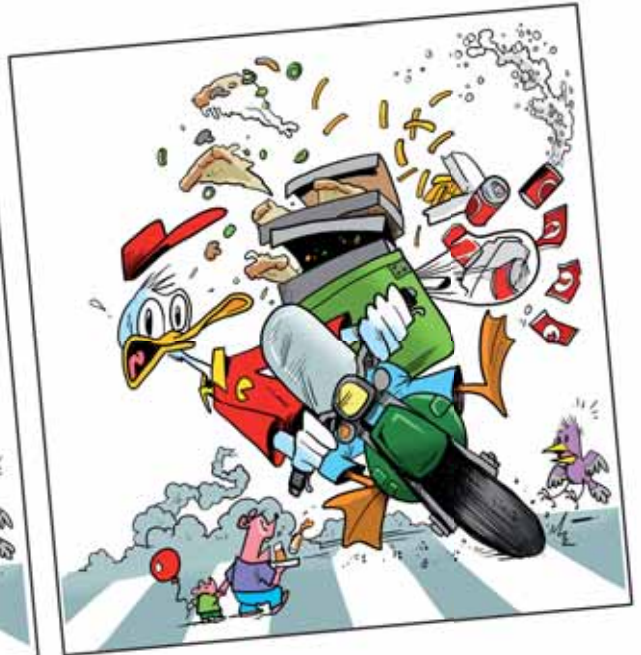
۱. خیلی می‌داند.
۲. لقب یکی از امامان و به معنی کسی که خشمش را کنترل می‌کند.
۳. ترسو نیست.
۴. لقب امام چهارم^(ع)
۵. وقتی برای انجام کاری خیلی شوق داریم.
۶. مترادف بخشنده
۷. بچه‌ها در آن شهر فقط بازی می‌کنند.
۸. ماه قمری که پر از تولد است.
۹. لباس می‌دوزد.



بازی ریاضی

● سام سلماسی

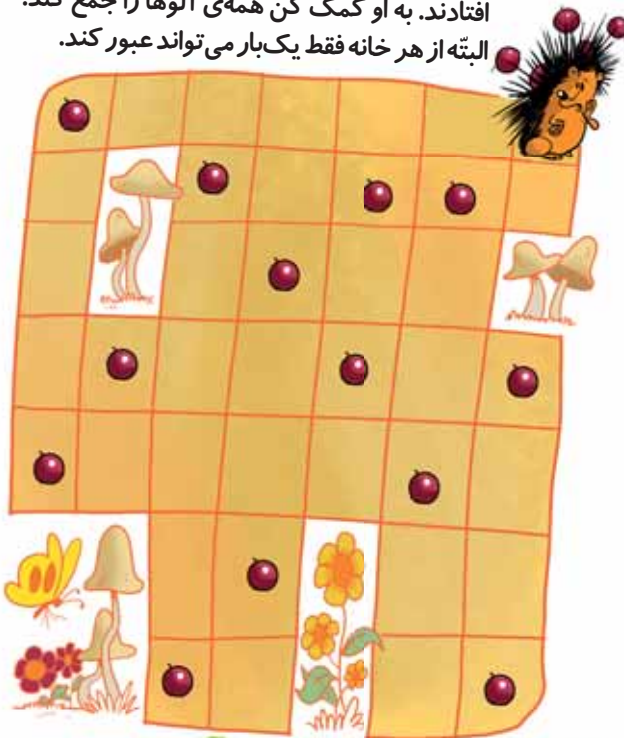
● در دو تصویر زیر ده اختلاف پیدا کن!



بگرد و پیدا کن

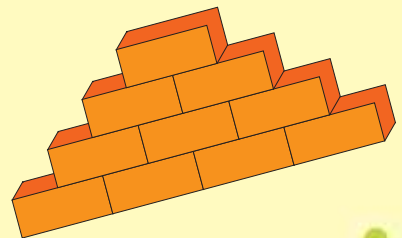
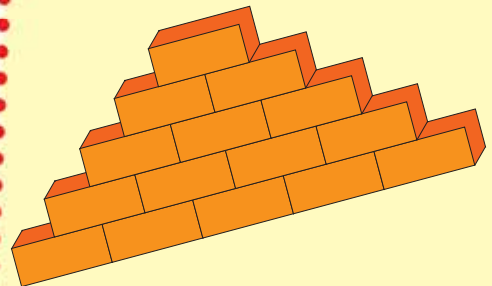
● جوجه تیغی حواسش نبود و آلوهایش در راه افتادند. به او کمک کن همه‌ی آلوها را جمع کند. البته از هر خانه فقط یک بار می‌تواند عبور کند.

● سام سلماسی



بازی ریاضی

● شکل بزرگ‌تر چند آجر بیش‌تر دارد؟
● علی حیدری





سوزن

● محمدهادی نیکخواه آزاد
● تصویرگر: سام سلماسی

سوزن را خیلی خیلی قدیم‌ها اختراع کرده‌اند. در گذشته‌های دور، از خارهای تیز گیاهان، تیغ ماهی، استخوان‌های تیز جانوران، و حتی سنگ‌ها برای ساخت سوزن استفاده می‌شد. اولش از سوزن برای سوراخ کردن استفاده می‌کردند؛ ولی بعدها ته آن سوراخی درست کردند تا نخ از آن رد شود. سوزن‌های امروزی شکل‌ها و کاربردهای گوناگونی دارند:

۱ سوزن خیاطی



ساده‌ترین سوزنی است که در خانه‌ی همه‌ی ما وجود دارد. خیاط‌ها با استفاده از همین سوزن‌های ساده، لباس‌های زیبایی می‌دوزند.

۲ سوزن جراحی

جراحان پس از عمل جراحی، محل برش را بخیه می‌زنند. برای این کار از یک سوزن مخصوص استفاده می‌کنند. سوزن بخیه شکل خمیده‌ای دارد و نخ مخصوص بخیه به آن وصل می‌شود. سوزن بخیه یک‌بار مصرف است.



پیدا کردن سوزن در انبار کاه را وقتی به کار می‌بریم که قرار است یک کار سخت یا غیرممکن را انجام بدهیم.

۳ سوزن آمپول



بعضی از داروها خوردنی نیستند. باید آن‌ها را به بدن بیمار تزریق کنند. سوزن آمپول، توخالی و بسیار نوک‌تیز است. این سوزن هم یک‌بار مصرف است.

۴ سوزن کفافی

برای دوختن کفش چرمی، از سوزن‌های کلفت و دسته‌داری به نام درفش استفاده می‌کنند. با استفاده از درفش، اول چرم را سوراخ می‌کنند، بعد نخ را از سوراخ چرم رد می‌کنند. بعضی از درفش‌ها سوراخی در نوک تیزشان دارند که نخ از آن رد می‌شود. با این کار سوراخ‌کاری و دوخت چرم هم‌زمان انجام می‌شود.



لرزونک موزی

● زهرا اسلامی

● عکاس: اعظم لاریجانی

● تصویرگر: میثم موسوی

مواد لازم:

- ✱ بیسکویت پتی‌بور، هشت عدد
- ✱ موز، یک عدد
- ✱ آب، پنج قاشق غذاخوری
- ✱ شیر، نصف لیوان
- ✱ شکر، یک قاشق غذاخوری
- ✱ پودر ژلاتین، یک قاشق غذاخوری



طرز تهیه:

- ۱ آب و پودر ژلاتین را در ظرفی بریزید و روی بخار بگذارید تا حل شود.
- ۲ بیسکویت و موز را خرد کنید و به کمک یک بزرگ‌تر توی مخلوط‌کن بریزید تا خوب با هم مخلوط شوند. (بدون مخلوط‌کن هم می‌توانید آن‌ها را مخلوط کنید.)
- ۳ شیر و شکر را هم به مواد اضافه کنید تا خوب با هم مخلوط شوند.
- ۴ حالا به این مواد، ژلاتین حل شده را اضافه کنید و هم بزنید تا یکدست شوند.
- ۵ قالب را با چند قطره روغن چرب کنید و مواد را توی آن بریزید و بگذارید سه تا چهار ساعت در یخچال بماند.
- ۶ لرزونک را از قالب در ظرف دیگری برگردانید و تزیین کنید.



نوش جان!



